

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نباشد تن من مباد بدین بوم و بر زنده یک تن مباد  
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

انجینر محمد هاشم رائق

۱۷ جون ۲۰۲۴

## داستان : ناهید و نرگس

(۳)

ناهید چهار گوشه و کنج و کنار اتاق را به دقت نظر انداخت ، دید تعمیر بزرگ دارای چندین منزل و سرک های بزرگ و پر ازحام ترافیک با مغازه های زیاد و رفت و آمد مردم ، اتاق آراسته با عرسی های بزرگ به طرف سرک، دو بستر مقبول با تشناب پاک و درگوشه دیگر میز بزرگ با آبگرمی و ماهکرو ژویف، و توستر موجود است اصلاً مانند یک سالون مجهز، ترس و اضطراب ناهید ازین همه چیزها و پیش آمد شاه بی بی و قاسم دوچند شد و بغز سخت گلویش را گرفت نفسش تنگی می کرد و اشک هایش جای شد. نرگس از دیدن همه چیزها و حالت رقتبار ناهید حالتش از ناهید خرابتر شد و به آواز شبیه گریان گفت:

"ناهید ما مانند دوبرنده بال شکسته در دام صیدان مکار و حیلہ گرفتاریم ، باید هر چه زودتر راه نجات را جست جوکنیم" ناهید در حالی که اشک هایش را پاک می کرد گفت : "خواهر عزیزم، همسفر مهربانم و بالاخره تمام هست و بودم ، امروز تمام زندگی ما ، پدر، مادر، خواهر و برادر، فامیل همه من توهستی و از تومن هستم درد و غم و اندیشه ما یکی است ، هر آنچه دوی درد دل هراسان توست از من هم همان است ، هر دو در یک کشتی سوار هستیم ، کشتی که هر ثانیه خطر عرق شدنش احتمال دارد.

آنها با این افکار، دفتناً در فکر فرار از این زندان زیبا افتادند. باهم گفتند از این جا باید خود را بکشیم و لوبه قیمت جان هم تمام شود نرگس اولتر کوشش کرد اوریسی ها را باز کنند و خود را بیرون ببندازند و به این زندگی خاتمه بدهند مگر خیلی زود فهمید که اوریسی ها همه محکم میخ شده است و باز نمی شوند و مانند پرنده محبوس در قفس به هر یک از اوریسی ها و حتی کلکین پرزد و با ناامیدی به ناهید گفت "مثلی که این ها می فهمیدند و زمینه فرار را همه در روی ما بسته اند." ناهید جواب داد "نرگس جان ما در دام افتادیم معلوم می شود که این ها تجربه کافی درین راه دارند خدا می داند چندین همچو من و تو در دام انداخته اند. منتظر پیش آمد های آینده شان باشیم."

درین اثنا دروازه آهسته آهسته تق تق شد و شاه بی بی خیلی مودبانه داخل شد و پطنوس چای را بالای میز گذاشته گفت: "دخترها خسته و مانده نباشید چای نوش جان کنید و من بعد خودتان می توانید برای تان چای تیار کنید همه چیز بالای میز برای تان گذاشته شده و هر چیز کار داشتید فقط این زنگ را فشار بدهید من در خدمت تان حاضر می شوم. آه ناگفته نماند نان شب تان ساعت ۸ شب می رسد."

هر دو دختر ازین پیش آمد و صحبت این پیرزن حیران و پریشان با هم دیدند. خاموش ماندند هر دو به افکار عجیبی فرو رفتند و ماندگی های چندین روزه غلبه نموده بر روی بستر افتادند و به خواب عمیق فرو رفتند. بعد از چندین ساعت ناهید چشم باز کرد دید نرگس بالای جای خود نشسته گریه می کند از او پرسید "چرا گریه می کنی" جواب داد: "فرید برادر خورد خود را در خواب دیدم دستم را محکم گرفته به گریه می گوید ( نرگس جان دگر نرو همین جا باش). "

بُغزگلویش را می گیرد و از گپ زدن بازمی ماند. هنوز ناهید چیری نگفته که دروازه تق تق می کند و شاه بی بی با بطنوس نان داخل می شود بالای میز می گذارد و با آواز آهسته می گوید: "شب به خیر آرام باشید." ناهید و نرگس به همدیگر می بینند. لحظات طولانی به همین صورت خاموشی گذشت. بالاخره ناهید گفت: "نرگس جان بهتر است مقاومت کنیم و زود خود را از دست ندهیم ببینیم چه پیش آمد های دیگر در نصیب ماست." نرگس سرش را به مثابه تأیید تکان داده افزود: "آن راست می گویی."

به همین صورت چند لقمه نان را خوردند و بر بسترهای خود دراز کشیدند. خلاصه چندین روز و شب به همین منوال گذشت.

بالاخره یکروز صبح شاه بی بی دروازه را که همیشه بالای شان محکم و قفل می بود باز کرد و به آواز بلند گفت "دخترها به شما یک احوال دارم می دانم از این احوال بسیار خفه می شوید اما من کدام اختیار ندارم من اینجا نوکر تنخواه خور هستم و کدام صلاحیت ندارم." دختران به عجله هر دو به یک صدا گفتند چه گپ است؟ شاه بی بی گفت: "شما امروز از هم جدا می شوید. ناهید نام همین جا می باشد و نرگس به جا دیگر برده می شود." چرا؟ چرا؟ شاه بی بی گفت: "نه جواب این سؤال را دارم و نه اختیارش را. فقط نرگس دو بجه آماده رفتن باشید." دروازه را بشدت زد و رفت. ناهید و نرگس دست به گردن یک دیگر انداختند و به آواز بلند به گریه افتادند. زیرا هر دو غم های خود را به روی یکدیگر می دیدند و یکی تسلی و دلپیری دیگری بودند هر دو با هم مذاکره کردند و گپ زدند و تصمیم گرفتند که از هم جدا نمی شویم ولو به قیمت جان ما تمام شود.

نگران و پریشان بار، بار یک دیگر را در آغوش می گرفتند و گریه می کردند. تا که یکساعت پیشتر از وقت یعنی ساعت یک بجه دروازه باز شد و شاه بی بی داخل شد. و گفت "دخترها آماده هستید؟" هر دو به یک صدا گفتند "نی ما به هیچ وجه آماده از هم جدا شدنی نیستیم ولو کشته شویم." باز با هم دست به گردن یک دیگر گریه را سر دادند.

دل شاه بی بی سخت به حال شان سوخت در حالی که گلویش عقده کرده بود گفت: "دخترهای گل دل من به حال شما سوخت در حالی که من بیچاره در اینجا یک نوکری اختیار هستم و از دست من هیچ چیز پوره نیست اما من فکرمی کنم هر دوی شما دختران مکتب رفته و سبق خوانده هستید تا این درجه می دانم که شما چرا از فامیل و پدر و مادر خانه و جای خود گریخته و خود را درین دام بلا ها انداختید. اگر خبر شوند که من با شما اینطور گپ هارا می زنم مرا زنده نمی مانند." ناهید با همان صدای گریه آلود پرسید:

"شاه بی بی جان این ها کی هستند و چه می کنند؟"

شاه بی بی با صدای خاموش شبیه نجوا گفت: "باز هم فکرمی کنم که شما دختران فهمیده باید دانسته باشید چرا بالای شما اینقدر پیسه خرچ کرده کرایه راه و موتر تا اینجا خرچ و خوراک از چه خاطر؟" نرگس پرسید: "خیر خاله جان درین صورت شما همراه این ها چرا کار می کنی؟"

شاه بی بی گفت: "قصه من از قصه شما دردناکتر است من قبل از این جنک و جوش زندگی آرام داشتیم شوهر و دو پسر جوان داشتم شوهرم غریب کار بود پسر کلانم نو ضابط شده بود و هنوز سه ماه تنخواه نگرفته بود. شوهر بیچاره ام دریک حمله انتحاری دو سال پیش شهید شد و پسر کلانم به جرم این که در زمان جمهوری صاحب منصب بود اول بندی بعد

اعدام شد. بچه خرد ناز دانه ام غیب و مرده و زنده اش گم ولا درک شد. من ماندم بی کس و کوئی، مرا یکی از همسایه هایم برد و در مکتب دخترها (چپ راسی) مقرر کرد از طالع من مکتب دخترها بسته شد. گفتند برای معلمه ها تنخواه می داد و ما چپ راسی ها و ملازم ها را چیزی ندادند من بیچاره چند روز در خانه ها رخت شویی و کار و بار می کردم آهسته، آهسته شیمه از دست و پایم رفت و ناتوان شدم بالاخره گیم به گدائی رسید روزها در گنج سرک ها یا دم دکان ها چشمم به داد مردم بودم تا این که یکروز یک جوان چند روپیه به دستم داد و پرسید مادر کس و کوئی نداری، قصه زندگی خود را برایش گفتم بسیار جگرخون شد و رفت دوروز بعدش باز آمد و گفت مادر جان من با رفیق های همکار ما راجع به خودت گپ زدیم ما به یک خانم اعتمادی برای خانه سامانی ضرورت داریم اگر خوشتر باشد. این گپش مرا از زمین به آسمان برد و از خوشحالی از گپ زدن ماندم به زحمت گفتیم آن چرا نی خیریبینی بچه ام. گفت بسیار خوب اما دوشتر دارد اول این که بسیار راز دار باشی هرچه دیدی پیش خودت باشد و هیچ راز کارما را به کس نگوئی در آن صورت جانت در خطر است. گفتم قبول دارم قسم می خورم من محتاج یک لقمه نان هستم. گفت دوم این که این کار اینجا نیست تو را با خود می بریم خارج افغانستان در ملک دیگر. گفتم ازین چه بهتر من از خدا می خواهم. من درین جا نه کس دارم و نه کوئی هر جا ببری می روم کتی تان. همون بود که دوروز بعد مرا در یک موتر انداختند و اینجا آوردند. خانه شان آباد به من کمک کردند. دخترک های گلم شما نشنیدید که گفته اند: اول هوش کنید در دام نیفتید، وقتی که افتادید تبیدن مصلحت نیست. شما باید در اول فکرمی کردیدو حالا بسیار محتاط باشید هر قدم تان را بسیار سنجیده بایند این را باید بگویم اول این گروپ و مردمی که با شما سروکار دارند بسیار خطرناک است باید بسیار سنجیده پای بگذارید. دوم اینک ه من از دل سوزی بچه دل خود را پیش شما باز کردم به این ها چیزی نگوئید به زندگی من خطر دارد. نرگس جان من چاره نداریم یک ساعت بعد ترا از اینجا می برند آماده باش" شاه بی بی این بگفت و خارج شد و در را بست.

ادامه دارد